



او ادعای خدایی می کند، تو به پیغمبری هم قبولش نداری؟

روزی بود، روزگاری بود. حاکمی بود که سعی می کرد دیگران را از خود راضی نگه دارد. به همین دلیل، هر کس از او چیزی می خواست، خواسته اش را برآورده می کرد و به گدایان و نیازمندان، بدون حساب پول می داد...

روزی بود، روزگاری بود. حاکمی بود که سعی می کرد دیگران را از خود راضی نگه دارد. به همین دلیل، هر کس از او چیزی می خواست، خواسته اش را برآورده می کرد و به گدایان و نیازمندان، بدون حساب پول می داد. مردم به این ویژگی او پی برده بودند و به هر بهانه ای به سراغ او می رفتند تا پول و هدیه ای از حاکم بگیرند. کم کم پس انداز و خزانه ی حاکم رو به نابودی گذاشت. حاکم که دید اوضاع خزانه و دارایی اش خیلی خراب شده است، به فکر چاره افتاد. او دیگر به راحتی به دیگران پول نمی داد و تا کسی واقعاً نیازمند نبود، چیزی دستگیرش نمی شد.

یک روز، مردی که فکر می کرد حاکم مانند گذشته به همه پول می دهد، به نزد حاکم رفت و گفت: «#171;من مردی نیازمندم. از تو می خواهم که به نام یک صد و بیست و چهار هزار پیامبر، یک صد و بیست و چهار هزار دینار به من بدهی. یعنی فقط یک دینار به نام هر پیامبر به من کمک کنی، کافی است.»

یک صد و بیست و چهار هزار دینار، پول بسیار زیادی بود. حاکم که می دید با یک مرد طمع کار رو به رو شده است، چاره ای اندیشید و گفت: «#171;حرفی ندارم در برابر نام هر پیامبر به تو یک دینار خواهم داد. حالا نوبت توست. بنشین و نام این یک صد و بیست و چهار هزار پیامبر را پشت سر هم بگو، گفتن نام پیامبران که تمام شد، یک صد و بیست و چهار هزار دینار بگیر و برو.»

مرد طمع کار که اصلاً فکر اینجای کار را نکرده بود، درمانده شد، اما به روی خودش نیاورد و گفت: «#171;باشد کار آسانی است.»

و شروع کرد به گفتن نام پیامبران. دیگران مشغول شمردن شدند و او نام پیامبران را به زبان آورد. اول از پیامبران بزرگ شروع کرد و گفت: «#171;محمد، عیسی، موسی، ابراهیم، نوح.»

دیگران گفتند: «#171;این نام پنج پیامبر.»

بعد به ذهنش فشار آورد و نام هر پیامبری را که شنیده بود گفت.

- سلیمان، داوود، یونس، صالح، اسحاق، یعقوب، یوشع، دانیال، جرجیس، زرتشت.
- دیگران گفتند: «#171;این هم نام ده پیامبر دیگر. حالا روی هم رفته نام پانزده پیامبر را گفته ای.»

مرد طمع کار، نتوانست نام پیامبر دیگری را به خاطر آورد. کمی مکث کرد و فکر کرد. بعد گفت: «#171;یادم آمد؛ فرعون، شداد، نمرود...»

دیگران به او خندیدند و گفتند: «#171;فرعون و شداد و نمرود که پیامبر نبودند. چرا اسم آن ها را می گویی؟»

مرد طمع کار که خودش هم می دانست فرعون و شداد و نمرود پیامبر نبوده اند، خودش را ناراحت و عصبانی نشان داد و گفت: «#171;ای بابا! کمی انصاف داشته باشید. این هایی که گفتم در زمان زندگی شان، خود را خدا می دانستند و ادعای خدایی می کردند؛ آن وقت شما آن بیچاره ها را حتی به پیغمبری هم قبول ندارید.»

حاضران در مجلس به زنگی و حلیه گری او خندیدند مرد طمع کار هم بدون این که حتی یک دینار به دست آورد، دست از پا درازتر راهش را گرفت و رفت.

از آن به بعد، هر وقت کسی برای رسیدن به خواسته ی خود دست به هر حيله ای بزند، یا هر وقت کسی ادعای دریافت چیزی را که حقش نیست داشته باشد، می گویند: «#171;او ادعای خدایی می کند؛ تو به پیغمبری قبولش نداری؟»

ضرب المثل _ مصطفی رحماندوست